



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی نمی‌بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

تو را عزت همی‌باید که آن فرعون را شاید
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت‌ها

خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت‌ها

دهان پرپست می‌خواهی مزن سرنای دولت را
نتانند خواندن مقری دهان پرپست آیت‌ها

ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومانی
به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت‌ها

اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت‌ها

سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت‌ها

تو بدنامی عاشق را منه با خواری دونان
که هست اندر قفای او ز شاه عشق راییت‌ها

چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد
که از جانش همی‌تابد به هر زخمی حکایت‌ها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایت‌ها